

پایان

مجموعه‌ی کاراوال

جلد سوم، پایان

اسفندی ۱۳۹۱

محمد صالح نورانی زاده

دبیر مجموعه: نیسا آیدانی

ویراستار: حسین شهرابی

بازبینی نهایی: نازنین نخعی

تصویرگر: سعید فرهنگیان

طراح گرافیک: خسرو خسروی

صفحه آرا: بهار یونس زاده

مدیر چاپ: پوریا شرح‌دهی مقدم

نوبت چاپ: سوم، ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۱۹-۱۰۵-۴

نشر باز

د ۲۲۵۰۰۰۰



این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است

توجہ

کاغذ استفاده شده برای چاپ این کتاب از نوع بالکی است.

این کاغذ که کیفیتی مرغوب دارد و در سطح جهان از آن استفاده می شود، سه ویژگی عمده دارد:

- سبک وزن است.

- نور را بازتاب نمی‌دهد و چشم را خسته نمی‌کند.
- برای تولید آن درخت کمتری قطع شده است.



مر شناسه

الرجاء استشارة

GARBER STEPHANIE

عنوان و نام پدیدآور:

پایان / استغاثی گاربر : [مترجم] محمد صالح لعلزاده

مشخصات نشر

تهران: نشر باز، ۱۳۹۸.

فروست

مجموعه کاراوال/ دبیر مجموعه نیما کهندانی: ۳

95A-877-219-105-F

وضعیت فهرست نویسی

فِيهَا

دادداشت

Finale: A Caraval novel, ۲۰۱۸ عنوان اصلی:

موضوع

داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.

موضوع

Children's stories, English -- 19th century

1994

نورانی زاده، محمد صالح، ۱۳۷۲ - مترجم

شناسه افزوده

رده‌بندی گنگره

PZ

رده بندی دیوپی

843/921

شماره گتاپشناسی ملی

 $\Delta 9 = 1295$

پیش از آغاز

اتاق خواب اسکارلت در آگنا همچون قصری از جنس شگفتی و جادو بود. اما در نظر کسی که قوهی تخیلش را از دست داده باشد، احتمالاً هیاهویی آشفته و درهم برهم از لباس‌های به هم ریخته به نظر می‌رسید. لباس‌های مجلسی سرخ و لعل‌گون روی فرش عاجی‌رنگ ریخته و رده‌های نیلی‌رنگ از گوشه‌های میله‌ی فلزی دور سایبان تخت‌خواب آویزان بودند و در نسیم سوری که از پنجره‌ی باز داخل می‌آمد، تکان تکان می‌خوردند. خواهران نشسته روی تخت، ظاهراً متوجه‌ی نسیم و همچنین شخصی که همراه آن وارد اتاق شد، نبودند. این شخص تازه‌وارد به آهستگی یک دزد جلو خزید و به سمت دخترانش رفت که سرگرم بازی بودند. دختر بزرگ‌ترش، اسکارلت، مشغول صاف کردن کت کوچک آویخته روی شانه‌هایش بود و دختر کوچک‌تر، دوناتلا، داشت باریکه‌ی کرمی‌رنگ ابریشمی را دور سرش می‌پیچید که شباهت زیادی به چشم‌بند داشت. صدایشان تیز و شاد و به سرخوشی صبح بود. درست همانطور که فقط از عهده‌ی صدای بچه‌ها برمی‌آمد. تنها طنین صدای‌شان برای جادویی کردن

1. Scarlet Dragna

2. Donatella

فضا و شکستن نور شدید خورشید ظهرگاهی به رگه‌های نارنجی درخشانی که همچون هاله‌هایی از جنس گرد ستارگان دور سر آن‌ها می‌چرخید، کافی بود. هر دو مثل فرشته‌ها به نظر می‌رسیدند، تا اینکه ناگهان تلا گفت: «من شاهدخت نیستم. دزد دریایی‌ام.»

لب مادرشان جایی میان لبخند و اخم گیر کرد. دختر کوچکش خیلی به خود او شباهت داشت. تلا دقیقاً همان روحیه‌ی سرکش و ماجراجوی او را داشت که البته مثل هدیه‌ای تلخ و شیرین بود، چون هم باعث امیدواری مادر تلا می‌شد و هم او را از انتخاب‌های احتمالی آینده‌ی او می‌ترساند.

اسکارلت با سرسختی‌ای بیشتر از همیشه گفت: «نه. پسرش بده. این تاج منه! بدون تاج که نمی‌تونم ملکه باشم.»

با نزدیک‌تر شدن مادر دخترها به تخت، اخم بر لبخند پیروز شد. اسکارلت معمولاً کمتر از خواهرش دنبال لج و لجبازی بود، اما حالا دو دختر به دو سمت گردنبد مرواریدی چنگ زده و با کله‌شقی اخم کرده بودند.

«یه تاج جدید واسه خودت پیدا کن، من این یکی رو به غنیمت گرفتم!» تلا گردنبد را محکم به سمت خود کشید و ناگهان دانه‌های مروارید به سرتاسر اتاق پرتاب شدند.

تپ!

تپ!

تپ!

مادر یکی از مرواریدها را به سرعت میان دو انگشت ظریفش گرفت. گلوله‌ی کوچک مروارید به سرخی گونه‌ی دو دختر بود که همان لحظه سرهایشان را بالا آورده و او را دیده بودند.

چشمان فندق‌ی اسکارلت بلافاصله خیس شدند. همیشه از خواهرش حساس‌تر بود. «تاجم رو خراب کرد.»

«قدرت یه ملکه‌ی واقعی توی تاجش نیست عزیز کم. اینجااست.» مادر

اسکارلت دستش را روی قلب خود گذاشت. و بعد به سمت تلا برگشت.

«می‌خواهی به من هم بگی برای دزد دریایی بودن گنجینه لازم ندارم؟ یا اینکه بزرگترین گنجینه‌م اینجا است؟» تلا دست کوچکش را به تقلید از مادر، روی قلب خود گذاشت.

اگر اسکارلت این کار را می‌کرد، مادرشان رفتار و کلامش را صادقانه و بی‌غرض می‌دانست، اما می‌توانست برق شیطنت را در چشمان تلا ببیند. تلا همیشه همان درخششی را در وجودش داشت که در نهایت یا دنیا را به آتش می‌کشید یا روشنایی لازم را به آن می‌داد.

«می‌خواستم بگویم گنجینه‌ی واقعی تو درست روبروت نشسته. توی دنیا هیچ‌چیز به ارزشمندی عشق‌یه خواهر وجود نداره.» مادر دست دخترانش را در دست گرفت و فشرده.

اگر آن لحظه ساعتی در اتفاق وجود داشت، بدون شک متوقف می‌شد. بعضی وقت‌ها دقایقی وجود دارند که چند ثانیه‌ی اضافه نصیب‌شان می‌شود. لحظاتی چنان ارزشمند که جهان به احترام‌شان کمی خودش را کش می‌آورد. این لحظه هم یکی از آن‌ها بود. از آن لحظاتی که به ندرت کیر مردم می‌آمد.

بعضی‌ها در تمام عمرشان حتی یک بار هم این اتفاق برای‌شان نمی‌افتاد.

دو دختر کوچک این موضوع را نمی‌دانستند، چون داستان‌شان هنوز واقعاً شروع نشده بود. اما به زودی شروع می‌شد و بعد به هر لحظه‌ی شیرین کوچکی که در عمرشان داشته‌اند، نیاز پیدا می‌کردند.